



سالهای ۱۳۰۴ تا ۱۳۰۷ *

از خاطرات تقی‌زاده

بازگشت به ایران

در بیستم ماه اوت فرنگی وارد ایران شدم. در ولی‌آباد در خانهٔ رکن‌الملک بودیم. زمستان را هم آنجا ماندیم. مصادف بود با اوایل اقداماتی که سردار سپه برای تغییر سلطنت می‌کرد و برضد احمدشاه که در اروپا (فرانسه) بود فعالیت می‌کرد. قبل از آن اقدام فوق‌العاده‌ای برای خلع قاجاریه به‌عنوان تأسیس جمهوریت کرده بود و بواسطهٔ مقاومت مخالفین و علما موفق نشده بود. داستانش در روزنامه‌ها و غیره هست. مدرس خیلی مقاومت کرد. بعد تحریکاتی برای از بین بردن مدرس کردند و به‌او تیر زدند. آن موقع من هنوز نیامده بودم.

این حالت کشمکش دوام داشت. من در طهران با مرحوم مستوفی‌الممالک و مشیر الدوله (میرزا حسن خان پیرنیا) و مصدق‌السلطنه (بعدها معروف به دکتر مصدق) و میرزا حسین خان علاء همکاری می‌کردم.

سردار سپه به بعضی از نزدیکانش اظهار می‌کرد که میل دارد با اشخاص خوشنام همکاری بکند.

بنابر پیشنهاد حاجی‌رحیم آقا قزوینی که تاجر زبان‌آور بود او اقدام به تشکیل جلسهٔ خصوصی از همین اشخاص که اسمشان برده شد، بعلاوه مخبرالسلطنه و حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی کرد. این جلسات در منزل خود رضاخان هفته‌ای یک‌بار تشکیل می‌شد و گاهی در خارج از منزل او، مثلاً یکبار در منزل مصدق‌السلطنه.

جلسات با سردار سپه

لب آنچه سردار سپه در آن جلسات عنوان می‌کرد این بود که می‌گفت من زحمت زیادی کشیدم و قشونی ایجاد و منظم کرده و تا مقام من در این کار یعنی ریاست‌قوای نظامی محکم و ثابت و تزلزل‌ناپذیر نباشد هر روز ممکن است این بساط را بهم بزنند

و چون اصولاً حکم با پادشاه مملکت است لذا او می‌تواند هر وقت دلش خواست به موجب يك حکمی مرا معزول کند و ترتیب دیگری پیش بیاورد و اینطور نشان می‌داد که اگر از این حیث خیالش کاملاً راحت باشد قصد دیگری ندارد و به مقام خود قانع است. لذا مذاکرات زیادی شد راجع به پیدا کردن راه قانونی برای ثبات مقام او نسبت به قوای نظامی.

این مذاکرات منتهی به پیشنهاد قانونی شد به مجلس مبنی بر باقی بودن ریاست قوای نظامی در دست مشارالیه. از همه مذاکرات پیدا بود که سردار سپه نظر خیلی بدی به محمدحسن میرزای ولیعهد که آن وقت در غیاب احمدشاه جانشین وی بود دارد. بعدها که سردار سپه تسلط روزافزون در وکلای مجلس پیدا کرد کم کم به فکر برانداختن احمدشاه افتاد و این مقصود را مستمراً تعقیب کرد تا آنکه به طمع و تهدید اکثریت و کلاء را که قسمت زیادی از آنها باطناً مخالف مقصود او بودند مجبور کرد که تن به مقصود اصلی او که خلع قاجاریه از سلطنت بود بدهند و منتهی به پیشنهاد طرحی در روز نهم آبان ۱۳۰۴ در مجلس شد.

مخالفان تغییر سلطنت

مخالفین جدی این کار منحصر به پنج شش نفر بود که عبارت بود از مستوفی الممالک و مشیرالدوله و میرزا حسین خان علاء و مصدق السلطنه و من و مدرس. دولت آبادی هم کم و بیش ظاهراً با ما همراهی می‌کرد. قبل از این واقعه مؤتمن‌الملک (میرزا حسین خان پیرنیا) از ریاست مجلس استعفاء داده بود و مستوفی الممالک را به ریاست انتخاب کرده بودند. ولی او هم ریاست را قبول نکرده بود و سید محمد تدین که نایب رئیس بود به جای رئیس مجلس را منعقد کرد و آنچه در قوه داشت برای پیش بردن مقصود سردار سپه و رأی گرفتن به آن طرح قانونی مبنی بر خلع قاجاریه سعی می‌کرد.

عاقبت در همان روز نهم آبان آن طرح در مجلس مطرح شد و ما چند نفر در مخالفت با آن حرف زدیم. قبل از همه اول کسی که نطق کرد من بودم و پس از نطق کردن برخلاف طرح از مجلس خارج شده و بیرون رفتم. بعد مرحوم علاء و بعد از آن مصدق السلطنه در همان زمینه نطق کردند و هر کدام از آنها هم پس از نطق از مجلس بیرون رفتند. ما دیگر بعد از آن به مجلس نرفتیم. مؤتمن‌الملک اصلاً در آن روز به مجلس نیامد. ولی از فردای آن روز دوباره حاضر شد و مرتباً در مجلس حضور پیدا کرد.

حیله سردار سپه با مستوفی الممالک

قبل از طرح موضوع در جلسه، سردار سپه کسی به مجلس فرستاد و از مستوفی الممالک تقاضای ملاقات کرد و او را دعوت کرد که پیش او (سردار سپه) برود. او هم پس از مشاوره با ما محض مصلحت اندیشی به خانه سردار سپه رفت و قصد داشت بلکه او را از طرح موضوع در مجلس فعلاً منصرف کند تا فکری مناسبتر برای این کار بشود. ولی وقتی مستوفی الممالک آنجا رفت سردار سپه بیرون نیامد و او را منتظر گذاشت

تا وقتی صدای توپ بلند شد که علامت تصویب مجلس بود. آنوقت پیش مستوفی الممالک آمد. گفت من شما را این جا آوردم و منتظر گذاشتم برای اینکه آن کار در مجلس گذرد و چون میل داشتیم که میانه من و شما کدورتی پیش نیاید.

بعد از تصویب قانون خلع سلطنت قاجار

ما چند نفر یعنی من و علاء و مصدق السلطنه و مشیرالدوله دیگر به مجلس رفتیم و قریب دو ماه غایب بودیم. دوره مجلس نزدیک به اختتام بود. کم مانده بود مجلس به آخر دوره برسد. بعدها تأمل برای ما پیش آمد که آیا بکلی و برای همیشگی مجلس را ترك بکنیم، یا حالا پس از آنکه به تکلیف خود عمل کرده ایم مجدداً برویم. من و مرحوم علاء مایل به رفتن به مجلس بودیم. مشیرالدوله هم از ما تبعیت کرد و گفت اگر شما بروید من هم می آیم. مصدق السلطنه مایل به رفتن به مجلس نبود و در عقیده خود اصرار داشت. ولی وقتی دید نظر ما بر رفتن است گفت اگر شماها بروید من به تنهایی عقب نمی مانم، من هم می روم و همینطور شد. رفتیم به مجلس. و دوره مجلس طولی نکشید و منقضی شد. بعد که انتخابات برای مجلس جدید شروع شد ما باز فعالیتی داشتیم و مرحوم علاء و من باز انتخاب شدیم. در این اوقات نمایشگاهی در امریکا برای یاد از استقلال امریکا که سال صد و پنجاهم آن بود تأسیس شده که از همه ممالک دنیا نمایندگان برای آن جشن به امریکا رفتند و دولت ایران هم عازم شرکت شده و به پیشنهاد دکتر میلیسو امریکائی که مستشار مالیه ایران بود مرا به ریاست نمایندگی در آن جشن انتخاب کردند.

در جمله معترضه می گویم در آن مدتی که ما دیگر به مجلس رفتیم خانه های ما تحت نظر بود و شب و روز دم در خانه هریک از ما چند نفر مفتش دائماً مراقب بودند. برای دیدن همدیگر و مشاوره ترتیبی دادیم که مصدق السلطنه که اتومبیل داشت به منزل من می آمد و من سوار میشدم و مرحوم علاء را هم سوار می کردیم و از بیراهه به ونک می رفتیم به منزل مستوفی الممالک و مفتش نمی توانست به اتومبیل برسد. در این بین يك روز مرحوم از باب کیخسرو گفت که سردار سپه به او گفته است این رفقای شما از من قهرند؟ او گفته بود:

خیر آنها فکری بر ضد شما ندارند. قصد آنها این بود که به قانون اساسی مخل نیابد. یعنی مقصودشان طرفداری مخصوص از قاجاریه و یا بر ضد شخص شما نبود. و از طرف خود گفته بود که اگر مایل باشید شاید ممکن باشد ترتیبی بدهیم که پیش شما بیایند و شما را ببینند و او هم اظهار میل کرده بود. و لذا يك روز علاء و من و از باب کیخسرو باهم پیش رضاخان رفتیم و صحبت کردیم و بعد از آن مفتش دیده نشد و موقوف شد.

روایت دیگر

* تقی زاده جریان تغییر سلطنت را دوبار تعریف کرده است. روایت دیگر این است:

برای رئیس موقتی، او اشخاصی را مأمور کرده بود. یکی داور بود و دیگری تیمورتاش که دوندگی داشتند و تا حدی ذکاءالملک که هر چه می گفت پی آن کار می رفت. طرحی درست کردند که ما از آنها اطلاع نداشتیم. یکی یکی این و کلاهرامی بردند. در زیر زمین گذاشته بودند. یکی یکی این و کلاه را آوردند امضاء کردند. بحثی هم آن روز نشد. البته مستوفی الممالک و مشیرالدوله و مؤتمن الملک اینها را نبردند. به آنها نگفتند.

یکی هم مرحوم علاء را گفته بودند. او وقتی وارد شده بود دیده بود روی میز چیزی نوشته شده، تا آمد حرفی بزند به او گفتند اشتباه شده. او هم برگشت. تدین هم می دویید. چون به او وعده داده بود رئیس مجلس بشود.

آنچه تدارک لازم بود در اطراف مجلس دیده بودند. به یکی تیر انداختند به خیال اینکه ملک الشعراى بهار است. رئیس نظمی در جای تماشاچیان نشسته بود. روز قبل در خانه مشیرالدوله ما نشستیم صحبت کردیم چه کار بکنیم. آخر بنا شد صبح فردا ما چند نفر در خانه دولت آبادی در خیابان صفی علیشاه قبل از انعقاد مجلس اجتماع کنیم و تصمیم بگیریم.

صبح رفتیم. مرحوم مستوفی الممالک هم بود. گفتیم مجلس برویم یا نروسیم. مصدق السلطنه گفت من می روم. حرف هم می زنم. مشیرالدوله خودداری کرد نیامد. مؤتمن الملک پیرنیا نفس نکشید. فردا که کار از کار گذشته بود آمد جزء و کلاه نشست. جر و بحث زیاد شد. مستوفی الممالک رئیس مجلس بود. مدرس اصرار داشت که اول بیغیم استعفايش نیامده. گفتند استعفايش هم حاضر است. قول داده بودند آن مطلب را آن روز بگذرانند.

صبح بالاخره ما رفتیم به مجلس. مصدق السلطنه و علاء و من و مستوفی الممالک. مشیرالدوله ظاهراً نیامد. هنوز جلسه منعقد نشده بود که ما رفتیم در اطاقی نشستیم و دوباره صحبت کردیم. نظر ما بر این بود کاری بکنیم که تأخیر بیفتد. ولی تدین اصرار داشت، حتی آمد توی آن اطاق که ما و مدرس آنجا بودیم. گفت آقا مجلس منعقد است. دست بسرش کردیم.

در این بین تیمورتاش که به سردار سپه چسبیده بود و ذکاءالملک فروغی آمدند توی حیاط و می خواستند با ما صحبت کنند که مخالفتی نکنیم. جرأت نکردند با ما صحبت کنند. علاء را خواهش کردند رفت به حیاط. در آنجا فروغی و تیمورتاش اصرار می کردند که شما علم مخالفت بلند نکنید. علاء گفت دوستانم هر طریقه ای بروند من هم همانطور خواهم کرد. آنها خیال می کردند علاء را که شخص محجوبی است اگر خواهش بکنند قبول خواهد کرد، ولی قبول نکرد. آمد دوباره بالا.

آن وقت تلفن کردند. و گفتند سردار سپه، مستوفی الممالک را می خواهند که تشریف بیاورند مطلبی دارم. مستوفی الممالک مرد بود که برود یا نرود. بعد عقیده پیدا کرد که برود، شاید او را منصرف کند. او رفت. رضاخان با او خیلی رفتار بد کرد. وقتی او به آنجا رسید منتظرش گذاشت و بیرون نیامد تا وقتی که تدین مجلس را منعقد

کرد و مجلس رأی داد و توپ انداختند. رضاخان بیرون آمد و پیش مستوفی رفت و گفت ببخشید این کار را برای این منظور کردم که می‌خواستم دوستی ما محفوظ بماند. وقتی مستوفی الممالک رفت ما چند نفر ماندیم. مصدق السلطنه نطقی تهیه کرده بود آمد نشست. وقتی طرح را خواندند من دست بلند کردم.

اول مدرس گفت اعتراض نظامنامه‌ای دارم. تدین که مثل شمر بود می‌خواست نگذارد، گفت کدام ماده نظامنامه؟ او گفت اعتراض من اینست که این کار بر خلاف قانون اساسی است. تدین گفت این که نظامنامه نیست. گفت همین که سلطنت را عوض بکنند این بر خلاف قانون اساسی است، اصلاً نباید صحبتش بشود. تدین گفت کجای نظامنامه؟ مدرس هم قهر کرد و رفت. آنوقت مصدق السلطنه نوبتش رسید، پا شد رفت توالت که دستش را بشوید. آنقدر طول داد که نوبت مال من شد. حقه‌ای به من زد. [درحالی که] اول کسی بود که دست بلند کرده و طبعاً نوبت او بود. ولی آنقدر طول داد که نوبت من شد. او نطق مفصلی تهیه کرده بود.

حرف زن اول من بودم. من هم گفتم این کار که می‌خواهید بکنید بر خلاف قانون اساسی و صلاح مملکت است. بین خودشان ترتیبی داده بودند که هر مخالفی که صحبت می‌کرد از موافقین به آن مخالف جواب می‌داد. وقتی آقاسید یعقوب خواست جواب بگوید گذاشتم از جلسه رفتم. در کوچه و خیابان کسی نبود. راه را پلیس گرفته بود. احتمال داده می‌شد کسانی که بر خلافش حرف بزنند کشته بشوند. آنهایی که پول گرفته بودند چنانکه برخلاف او حرف می‌زدند می‌کشت. سلیمان میرزا در مسأله جمهوریته گفته بود تدین همین امروز پنجاه هزار تومان گرفته است. دوستان من هم خیلی نگرانی داشتند. بعد از من علاء صحبت کرد.

رفتم پائین دیدم در باغ بهارستان و جلو میدان بهارستان فقط سرباز بود. درشکه هم پیدا نمی‌شد. به خود هیچ ترس راه ندادم. در همان نطق خود هم گفتم بعضیها می‌گویند هر کس مخالف طرح حرف بزند صدمه دارد، اعتناء نکردم. آخر درشکه پیدا کردم. يك قدری ملاحظه داشتم کجا بروم. عیال من خیلی نگران شده بود. به درشکه‌چی گفتم برو بازار کربلائی عباسعلی. رفتم بازارچه مذکور منزل آسید عبدالرحیم خلخالی که یکی از بهترین دوستانم بود. از آنجا تلفن کردم به منزل به عیالم گفتم من اینجا هستم شما هم بیایید اینجا، و آنجا ماندیم. تا غروب رفتیم منزلمان. منزل ما را در محاصره مفتش گذاشتند. کسی دیدن من می‌خواست بیاید او را دنبال می‌کردند. پشت سر عیال من هم مفتش می‌آمد. نمی‌دانم در منزل علاء و مصدق السلطنه و دولت آبادی هم مفتش بود یا نه؟ هر روز مزاحم و مراقب من بودند.

مفتش منزل علاء

يك روز رفتم منزل علاء، تا ولی آباد راهی نبود. آنجا يك نفر را دیدم آمد گفت خودتان را معرفی بکنید. گفتم من فلان کس. برگشت و رفت. این مفتش علاء بود. يك ماه تحت نظر مفتش بودیم. مصدق السلطنه اتومبیل داشت می‌آمد علاء را می‌گذاشت در

اتومبیل و بعد به منزل ما می آمد. ما هم سوار می شدیم. او خیلی زرنگ بود. راهی پیدا کرده بود. سوار می شدیم می رفتیم بیرون شهر. بعد می رفتیم و ننگ منزل مستوفی الممالک. این مفتشها می دویدند آخر نمی رسیدند. مجبور می شدند برگردند.

صحبت می کردیم چکار بکنیم. صحبت این بود که به مجلس برویم یا نه؟ درخانه مستوفی الممالک مشاوره کردیم. نظر مرحوم علاء این بود برویم. من هم این عقیده را داشتم. مصدق گفت من نمی روم. نباید برویم. خیلی تند بود. مشیرالدوله گفت اگر شما نروید من هم نمی روم. اگر بروید می روم. تا ما نرفتیم او هم نیامد. مصدق السلطنه گفت تکلیف من مشکل شد. اگر شما بروید من هم می آیم. مستوفی الممالک که از ما هم تند بنظر می رسید رفت پیش رضا شاه گفت این قانون اساسی «مادر» مجلس بود. مجلس به مادر خود بی عصمتی کرد. رضاخان نظامی بود. برخلاف همه چیز بود. تکلیف مجلس بود که تن به این زور ندهد.

مصدق السلطنه می گفت نروید، تا آخر آن هم نروید. من می دانم شما دو نفر وسیله زندگی ندارید. دوسه ماه بیشتر نمانده. من حقوق شما را می دهم به من برخورد. ما هر دو مکرر شدیم که این حرفها را کنار بگذارید. ما چیزی نخواستیم ونه می گیریم. در این بین رضاخان از ارباب کیخسرو پرسیده بود که مگر رفقای شما از ما قهر کرده اند؟ گفته بود مخالفت آنها برای این بود که کاری خارج از قانون اساسی صورت نگیرد والا به خود شما کم اخلاص نیستند. اگر می خواهید ما پیش شما می آئیم.

ارباب کیخسرو به ما گفت و رفتیم. احترام هم کرد. صحبت شد گفت می گفتند مردم مایل نیستند برای جمهوریت از ولایات مرتب نامه و تلگراف برای مجلس اساسی می آید. ارباب کیخسرو گفت اینها همه نوکر شما هستند. من خیلی بدم آمد، سرم را برگردانده از پنجره بیرون کردم که من این را شنیدم. رضاخان از حرف ارباب کیخسرو خیلی خجالت کشید.

بالاخره ما رفتیم مجلس و چون مجلس تمام شد هر کس به یک طرف رفت. مجلس دیگر که انتخاب شد علاء و من بودیم. ناظر بر انتخابات بودیم. مشیرالدوله هم بود. مصدق السلطنه خیلی به دل گرفت. البته من به امریکا رفتم و به مجلس رفتم.

دانشگاه فیلادلفیا

در این موقع خود من عازم رفتن به اروپا بودم. مخصوصاً برای آنکه پدر عیال من وفات کرده بود خواستیم برلن برویم و یک سری بزنیم.

تازه به برلن رسیده بودم که در طهران کابینه جدیدی ایجاد شد به ریاست مستوفی الممالک و او مرا به وزارت امور خارجه انتخاب کرده و به مجلس هم معرفی کرده بود. تلگراف هم کرد که زود بیایید. پول عمده ای هم حواله کردند که برگردم. من مایل به برگشتن به ایران به این زودی نبودم. لذا عذرخواستیم. گفتم نمی توانم ولی اصرار کردند و پی در پی تلگراف می کردند که زود بیایید. مفتاح السلطنه در غیاب من معاون وزارت

خارج بود و از من برای کارها دستور می‌خواست و من دائماً رد می‌کردم. عاقبت تلگراف کردم که یا دستور دهید به امریکا بروم یا اصلاً به طهران هم نمی‌آیم. تا بالاخره موافقت کردند که من به مسافرت امریکا مداومت بکنم و رفته و اسمعیل مرآت را که معاون بود با خود بردم و خانم در منزل مادرش ماند.

ظاهراً در ماه مه یا ژوئن فرنگی به امریکا رسیدم و پس از اندکی توقف در نیویورک به فیلادلفیا که جشن صدو پنجاه ساله استقلال امریکا در آنجا برپا بود رفتم و یک ساختمان با عظمتی به شکل مسجد مادر شاه اصفهان در آنجا، در آن قسمتی که به ما واگذار کردند ساختیم که تا آنجا که به نظر می‌آید صد هزار دلار برای آن کار خرج کردیم.

میلیسو و مالیه

آن موقع مالیه فوق العاده مرتب و منظم و با قدرت و قوت بود. میلیسو مستشار امریکائی مالیه را سر و صورت داده بود.

او روزی به من گفت که اعتبار پول ایران امروز طوری است که از دلار بالاتر رفته. یک تومان ده قران است و یک دلار حدود هفت قران و ده شاهی.

میلیسو خیلی دشمن پیدا کرد. مردم امیدشان این بود که رضاشاه او را کنار می‌کند. رضاشاه هم از دست میلیسو به جان آمده بود ولی همه را تحمل می‌کرد. کنترتش پنج ساله بود. اختیار فسخ در سر سه سال بود که بعد از سه سال اگر نمی‌خواهیم او مجبور بود برود. سر سه سال که نزدیک شد خیلی دشمنان جوش و خروش کردند. یقین داشتند رضاشاه موافقت می‌کند که برود.

سه سال که تمام شد یک روز رضاشاه از منزل خود به منزل فروغی که در خیابان سپه و نزدیک بود رفته و گفته بود بردار بنویس که ما از فسخ قرارداد صرف نظر کرده ایم که این قورباغه‌ها از سر و صدا بیفتند. همینطور شد. آن روز عصر از روزنامه‌ها معلوم شد که میلیسو ماندنی است. اگر چه به رضاشاه هم سختگیری می‌کرد و خیلی آدم سختی بود. ولی در دوره اول سختگیری او مفید واقع شد.

رضاشاه که شاه شد نان را ارزان کرد. یک روز حکم کرد که نان ده شاهی ارزان شود. میلیسو هم حکم کرد که همه آن را از وزارت جنگ منهای کنند. یعنی خیلی در حفظ عایدی دولت می‌کوشید. آخر دیگر خیلی کشمکش پیدا کرد.

بازگشت از امریکا

بعد از وقایع تبدیل سلطنت شش هفت ماه در فیلادلفیا بودم. بعد من از امریکا به آلمان آمدم و در برلن ماندم و خیلی اقبال نداشتم که به ایران بیایم.

مرحوم علاء می‌نوشت بیائید ما تنها می‌مانیم، جای شما خالی است. عاقبت من آمدم. روز نوزدهم با قطار به طهران رسیدم. کسی هم خیردار نبود. پیاده شده آمدم. خیابان فردوسی، نزدیک توپخانه، هتلی به نام هتل پاریس بود، شب را آنجا خوابیدم. فردا صبح چیزی نوشتم به مرحوم حسین پرویز صاحب کتابخانه طهران که بدون اینکه

به کسی خبر بدهد بیاید به هتل. با او خیلی رفیق بودیم. او به هتل آمد. ماه رمضان هم بود. من به او گفتم جائی فکر بکنید بروم آنجا برای دید و بازدید مردم و تا گرفتن منزل موقتاً آنجا باشم. چون تنها بودم و عیالم همراهم نبود. او گفت بهتر از همه منزل علاء است. علاء هنوز ازدواج نکرده بود و پهلوی مادرش بود. آقای پرویز رفت با علاء صحبت کرد. علاء گفته بود خیلی خوب بیاید. من رفتم و آنجا را محل دید و بازدید خود فرار دادم، نه اینکه پیش آنها بمانم. شب در هتل می خوابیدم. چون ماه رمضان بود به منزل علاء که می رفتم دوسه ساعت آنجا بودم. او آدم خیلی مهربانی بود. بعد منزل گرفتم و عیالم هم از برلن آمد. در مجلس بعدی هم باز من بودم.

انتخابات بعد

وقتی که دوره آن مجلس نزدیک به اتمام رسید و اعلان انتخابات جدید کردند که برحسب مرسوم سه ماه به آخر دوره مانده شروع به انتخاب جدید می کردند، مداخلات دربار از حد تجاوز کرد. در حقیقت رضاشاه تصمیم قطعی گرفته بود که یک نفر هم از اشخاصی که مطیع او نباشند انتخاب نشوند و من در مجلس برخلاف این اقدامات حرف زدم و این باعث آن شد که دوباره اطراف منزل من را مفتش گذاشتند. طول هم کشید، قریب دوسه ماه. منزل ما در کوچه نوبهار در خیابان نادری بود. مفتش هم دائماً مراقب بود. آخر هوا خیلی گرم شد رفتیم به قلهک. مفتش هم آمد. گفته بود خدا بدفسلان کس عمر بدهد که من هم از برکت ایشان یک آب سردی اینجا می خورم. دوسه ماه طول کشید خسته شدم. هر کجا حتی بقال سر کوجه هم که می رفتم این مفتش می آمد. عاقبت کاغذی نوشتم، وقت خواستم بروم شاه را ببینم. وقت هم داد.

ملاقات با شاه

وقتی رفتم در سعدآباد دیدم موقع معین نبود. شکوه الملک آمد عذر آورد که اتفاقی افتاده اوقاتش تلخ شده است.

قضیه این بود که یک مرتبه گفته بود ریل تراورس را چرا از روسیه بیاوریم شرکتی در خود محل درست بکنند. دادگر و اینها شرکتی درست کرده بودند و یک پا هم شاه حالیه را شریک کرده بودند. بعد شروع کردند به خرابکاری در جنگلهای شمال. وقتی مطلع شده بود خیلی عصبانی شده بود که مصادف شده بود با رفتن من به آنجا. فردای آن روز رفتم. زیر چادر بود. خودش آمد با ادب و با محبت دلجوئی و عذرخواهی گفت «شما دلگیر نشوید که انتخاب نشدید این مجلس دیگر موافق شان و حیثیت شما نیست. برای شما باید در خارجه پستی بدهیم. قبل از سلطنت هم عقیده اش درباره من رفتن به خارج بود.»

* روایت مفصلتری از این موضوع که بار دیگری گفته چنین است:

در شمال راه آهن که می ساختند تراورس از روسیه می خریدند. شاه یک روز شکایت کرده که شرکتی هم وجود ندارد تا از جنگل خودمان ببرند و این احتیاج را مرتفع کنند. این حرف به درد اشخاصی مثل دادگر و شریعت زاده و بوشهری خورد.

بر آن شدند پولی بگذارند و شرکتی برای جنگلهای مازندران درست کنند. يك پا هم اسم ولیعهد را نوشته بودند. حاجی معین‌التجار، پدر بوشهری، رئیس شرکت شد و شرکت به نام جنگلات نامیده شد.

يك وقت رضاشاه رفته بود به مازندران. يك تلگرافی به او کرده بودند و امضاء کرده بود «رئیس جنگلات ایران». او قاتش تلخ شده بود که می‌خواهند تمام جنگل‌ها را تصاحب کنند. حکم کرد بهم بزنند. شرکت همانجا که منزل بوشهری است، بود. کریم آقاخان کامیون فرستاد آنجا را بهم زدند. همه اثاثیه آن را ریختند توی کوچه. حتی بخاری داشت می‌سوخت و در راه بردن هم دود می‌کرد. اینها خیلی ناراضی شدند. اعتنائی نکرد.

من که آمدم به وزارت طرق کاغذی به‌شاه نوشتم که اسباب اینها را که ضبط کرده‌اند خیلی مطابق قاعده نشده. خیلی بدش آمد و خیلی به او برخورد بود. به‌شکوه‌الملک گفته بود از خودش بیرسید آيا براو ثابت شده که اینها کارهایشان خلل نداشته است. بعد من رفتم به مازندران و با انومبیل وزارت طرق همه‌جا رفتم. دیدم حق با شاه بود و محشر کرده‌اند. درختهای قدیم را انداخته و بیابان کرده بودند. در گمیشان که بهترین تکه‌های مازندران بود درختان صد و پنجاه ساله داشت همه را از بین برده بودند. وقتی برگشتم گفتم رفتی دیدی که چه کار کرده‌اند؟ گفتم رفتم دیدم. حق با شما بوده.

قریب هفت ماه در منزل نشستم. هیچ کاری نداشتم. منزلم خیابان البرز نزدیک کربلائی عباسعلی بود و منتظر گردش روزگار شدم. سه چهار مرتبه در زندگی پیش از اندازه تصور از حیث معیشت بدگذشت. یکی هم همین اوقات بود که طول کشید. يك تومان هم عایدی نداشتم. دارائی هم نداشتم. مهمانی از تبریز رسید همشیره‌زاده. برای خوردن چیزی نداشتم. بعدی سخت گشت که آخر ماه که حقوق نوکر و کلفت را دادم نگرفتند. هر چه اصرار کردم نگرفتند. در آن بین مهمان رسید. ساعت طلای خود را در آورده به‌مستخدم دادم که گرو بگذارد، نان و گوشتی بخرد بیاورد.

خربوزه بجای حق‌الحکمیة

يك نفر تاجر کرمانشاهی دعوائی با تجارتخانه «وونکس‌هاوس» داشت سرمعامله توتون. تاجر کرمانشاهی دوست هزار تومان می‌خواست. محکمه رفتند. به حکمیت قرار شد. تاجر کرمانشاهی دکتر مصدق را حکم قرار داد. آلمانی کنسول دانمارک را حکم کرد. این دو نفر مرا سر حکم قراردادند. بحث دوسه ماه طول کشید. عیال من هم خشنود بود که چیزی عاید ما خواهد شد. دکتر مصدق می‌آمد. گاهی خانه دکتر مصدق می‌رفتیم. آخرش تمام شد. برای من واضح شد تاجر کرمانشاهی حق دارد. به‌مصدق السلطنه می‌گفتم حکم بدیم، مصدق می‌گفت تأمل بفرمائید. او نمی‌خواست آن آلمانی را برنجاند. آخر يك روز گفتم فردا حکم را می‌دهم. گفت خواهش دارم کمی صبر کنید. آن مرد کرمانشاهی را خواست. وقتی آمد توی يك اطاقی گذاشت. آن آلمانی

را هم صدا کرد گفت پنج هزار تومان پول بیاور، ده هزار تومان هم می‌خواست می‌داد. آلمانی پنج هزار تومان آورد. مصدق تاجر کرمانشاهی را آورد گفت این پول را بگیر و حلال کن. آن بیچاره که حقش را از بین برده بود گریه کرد، ولی خوب مجبور شد قبول بکند. بعد گفت حق حکمیت باید بدهیم؟ دکتر مصدق گفت من چیزی نمی‌خواهم. آن آلمانی که از خدا می‌خواست. من هم با این وضع نمی‌توانستم چیزی بگیرم. آن بیچاره تاجر کرمانشاهی چهار پنج روز بعد آمد منزل ما و یک صندوق خریزه آورد. اصرار می‌کرد حق حکمیت از او بگیرم. گفتم بردار ببر اینها را. ما که ظلم کردیم. خیلی بدگذشت. از حکمیت هم نتیجه‌ای نشد.

واره و نامواره

در محضر دو سه تن از دوستان ادیب برسر درستی و نادرستی واژه «نامواره» گفتگو پیش آمد.

گفتم عیبی ندارد، مانند جشنواره است و سنگواره و ماهواره که همه درین سی چهل ساله برگرده گوشواره و گهواره و آرواره ساخته شده است. واژه هم می‌تواند پسوند برای نمایاندن شباهت باشد و هم پسوند برای نمودن شایستگی و نسبت دادن چیزی به چیزی. نیز بگویم که یک واژه اصیل هم در لهجه یزدی داریم که مؤید درستی این واژه و به اعتباری «واژه سازی» تازه و بی‌عیب است و آن «دستواره» است که در تداول عامه مردم یزد به معنی عرضه و قابلیت استعمال می‌شود. وقتی می‌گویند فلان کس بی‌دستواره است یعنی بی‌عرضه و بی‌قابلیت است و «پخمه». در شاهنامه فنواره به کار رفته و دهخدا در یادداشت‌های شخصی خود «دستواره» را بدون معنی کردن روشنی آورده و پسوند آلت دانسته است، چراغواره و اندخواره را هم ذکر کرده است. آیا درین بیت رودکی «واره» معنی آرایش و شایستگی ندارد؟

گل دگر ره به بوستان آمد
واره باغ و بوستان آمد

تألیف و نشر کتاب به شکل نامواره که به منظور بزرگداشت شخص مورد احترامی انجام شود مأخوذ از ترتیبی است که در تجلیل دانشمندان اروپایی عمل شده است. اگر آن دانشمند زنده باشد تا کتاب به او تقدیم شود آن نوع کتاب را به آلمانی *Festschrift* می‌گویند و آن کلمه را در ایران «جشن‌نامه» و گاهی به غلط «یادنامه» گفته‌اند و من برای پرهیز ازین اشتباه اخیرست که در دو مورد کلمه «یادگارنامه» را استعمال کرده‌ام. فرانسویها معمولاً لفظ *mélange* به کار می‌برند و پاکستانیها «ارمغان» را. اما اگر شخص مورد بزرگداشت در گذشته باشد به آن نوع کتاب در انگلیسی *memorial volume* گفته شده است و در فارسی «یادنامه» معادل آن تواند بود. هندیهای اردو زبان کلمه «نذر» را درین باره مرسوم کرده‌اند.

درین سالها «یادواره» هم در زبان فارسی برای همین مورد به کار رفته است. ۱.ا.